

هرمان هسه

شناسنامه اثر :

عنوان : این آقای هلندی

موضوع : داستان کوتاه

نویسنده : هرمان هسه

مترجم : مرضیه ستوده

ناشر نسخه الکترونیک :

WWW.KETABNAK.COM
MOJTABA_STORY@YAHOO.COM

این آقای هلندی

مدت‌ها بود هرچه سعی می‌کردم به زور هم که شده این‌ها را بنویسم، نمی‌شد. حالا دیگر وقتش است . دو هفته پیش که با آن همه دقت و احتیاط، اتاق شماره‌ی ۶۵ را انتخاب کردم، انتخاب بدی نبود. کاغذدیواری‌اش روشن و دلپذیر، تخت‌خوابش خوب توی شاه‌نشین اتاق جا شده و تناسب غیرمعمول و نور سایه روشن‌اش، همه به دلم نشست. بطور کلی با همه‌ی وسواسم از این اتاق راضی بودم. همچنین از منظره‌ی روبرو، تاکستان و دورترک رودخانه. چون این اتاق طبقه‌ی آخر است، هیچکس بالا سرم نیست. سر و صدا و رفت و آمد خیابان هم شنیده نمی‌شود. در واقع من انتخاب خوبی کرده بودم. بخصوص وقتی از ساکنین اتاق‌های مجاور جویا شدم، خاطر جمع شدم. در اتاق بغلی یک پیرزن است که من اصلاً هیچ صدایی از او نشنیدم. اما چرا. طرف دیگر، در اتاق شماره ۶۴ این آقای هلندی ساکن است. در مدت این دوازده روز و دوازده شب گذشته، این آقا زاده مهم شد. خیلی با اهمیت شد. مثل یک شکل و شمایل افسانه‌ای، دیو و دد، یک شبج. بطوری که از زور خشم، من دیگر نمی‌توانستم بر خود مسلط شوم. اگر من او را به کسی نشان دهم، هیچکس حرف‌هایم را باور نمی‌کند. این آقای هلندی که مزاحم کار و زندگی و نوشتن من شده و شب‌ها تا صبح از دستش خوابم نمی‌برد، نه دیوانه‌ست، نه عصبی مزاج، نه یک موسیقیدان شوریده، نه آخر شب مست می‌آید، هیچ کدام. نه زنش را می‌زند، نه دعوا می‌کند، نه سوت می‌زند، نه آواز می‌خواند حتی خور خور هم نمی‌کند، حداقل نه آنقدر که من بشنوم.

او یک مرد نیرومند، مطیع قانون و یک شهروند خوب است که دیگر جوان هم نیست. مثل ساعت دقیق و منظم زندگی می‌کند. هیچ عادت بدی هم ندارد. چطور ممکن است این انسان خوبِ برازنده، این همه باعث و بانی عذاب من بشود؟ چطور ممکن است؟

افسوس که ممکن است. بله همین‌طور است. دلیل بدبختی و بیچاره‌گی من شامل دو نکته‌ی اساسی است. یکی این که بین اتاق‌های ۶۴ و ۶۵ یک در است. بله یک در. البته همیشه بسته است و بوسیله‌ی یک میز مسدود شده است. بی‌خود بی‌جهت در محکم و قطوری است، بد شانسی جاکن بشو هم نیست. نکته‌ی دوم، بد اندر بدتر است. این آقای هلندی زن دارد. خب البته زنش که نمی‌تواند از مدار زمین خارج شود یا در اتاق ۶۴ نباشد، زنش است. و همچنین یک بد شانسی دیگر این که همسایه‌ی من، مثل خودم از آن دسته ساکنین هتل است که بیشتر روز را در اتاقشان می‌گذرانند.

حالا اگر یک زن همراه من هم بود خب یک چیزی. یا مثلا من معلم آواز بودم یا یک پیانو داشتم یا یک ویلون، یک شیبور یا نقاره و یا یک توپ قلقلی که بزمن زمین هوا بره، امیدی بود که بر علیه این نجیب‌زاده‌ی هلندی پیروز بشوم.

اما وضعیت از این قرار است: همه‌ی روز در طول بیست و چهار ساعت، هیچ صدایی از من به گوش این زوج هلندی نمی‌رسد. من جیکام در نمی‌آید یک جوری رفتار می‌کنم که انگار آدم در حضور پادشاه صم و بکم ایستاده باشد. یک سکوت غیر قابل تصور، مدام و پیوسته از طرف من به ایشان اعطا می‌شود. و بعد آن‌ها این مرحمت بزرگ را چگونه پاسخ می‌دهند؟ در طول بیست و چهار ساعت، شش ساعتی را که از دوازده شب تا شش صبح خفته‌اند، به من نفس کش می‌دهند. من این چند ساعت را دارم که بنویسم، بخوابم، تمرکز دهم و ذکر بگویم. برای هجده ساعت باقیمانده‌ی روز، من هیچ کنترلی ندارم. روز من دیگر مال خودم نیست، این هجده ساعت در واقع، در اتاق من نمی‌گذرد بلکه در اتاق ۶۴ می‌گذرد. این هجده ساعت، در اتاق ۶۴ خنده و گفت و شنود است. مهمان می‌آید می‌رود. هی صدای سیفون مستراح می‌آید فیش... این را هم بگویم خداییش، اسحله کشی یا بزمن نمی‌شود.

البته از خواندن، نوشتن، سکوت و اندیشیدن هم خبری نیست. مدام و پیوسته عین وروره جادو حرف می‌زنند. اغلب پنج شش نفری می‌شوند. اما آخر شب خودشان دو تا، آی حرف می‌زنند تا ساعت یازده و نیم. بعد صدای تلق و تلوک کاسه بشقاب می‌آید. جیرجیر حرکت صندلی‌ها، بعد وقت مسواک زدن می‌شود و غرغره کردن و ملودی غررررررر بعد صدای قیژقیژ تخت. بعد ساکت می‌شود (با قدردانی فراوان) ساکت ساکت تا شش صبح، تا یکی‌شان نمی‌دانم کدامشان است بلند شود و گرپ‌گرپ کند بعد می‌رود حمام و زود برمی‌گردد در این فاصله وقت حمام من هم هست تا برگردم شروع شده عین وروره جادو. حرف حرف، خنده، غش غش، خش خش، قیژقیژ مدام و پیوسته تا خود نصف شب.

حالا اگر من یک آدم منطقی و عادی بودم مثل همه، می‌توانستم راحت خودم را با این وضعیت وفق بدهم. نظر به اینکه آن‌ها دو نفرند و من یک نفر، باید قضیه را ول می‌کردم. خب می‌توانستم بقیه‌ی روز را تو اتاقم نباشم، جای دیگر باشم مثلا در اتاق

مطالعه، تو سرسرا، کازینو یا رستوران. همانطور که بقیه‌ی ساکنین هتل وقتشان را می‌گذرانند. شب هم لابد مثل آدم می‌توانستم بگیرم بخوابم.

اما در عوض، من با اشتیاقی سوزان و کوششی احمقانه و درد آور باید همه‌ی روز، تک و تنها به میز کارم بچسبم و هی با افکارم کلنجار بروم تا یک چیزهایی بنویسم بعد از نوشتن هم همه را بریزم دور. خب معلوم است شب که می‌شود پرپر می‌زنم برای یک ذره خواب. و تا بیاید خوابم ببرد، سپیده زده. تازه من خوابم سبک است مثل پر. حتی یک دم، یک نفس می‌تواند مثل فنر من را از جا بپراند. ساعت ده یازده دیگر دارم از زور خواب می‌میرم. هی چرت می‌زنم اما تا این زوج هلندی روز و روزگار می‌گذرانند، خواب به چشم من نمی‌آید. نیمه شب خسته و درمانده منتظر می‌شوم تا آقا اجازه بدهند من بخوابم. اما ناگهان سراپا هوش و گوش می‌شوم، بیدار و هیجان‌زده به نوشته‌های فردام فکر می‌کنم و ساعاتی که برای یک ذره خواب به من ارزانی شده، سپری می‌شود.

آیا لازم است با صراحت بگویم که من منصف نبوده‌ام؟ و ناموجه می‌خواسته‌ام این هلندی بگذارد من راحت بخوابم؟ آیا لازم است بگویم که من به خوبی آگاهم که او هیچ مسئولیتی در برابر بی‌خوابی‌ها و فطرت انحرافی‌ی روشنفکرانه‌ی من ندارد؟ این نوشته را در بادن بادن* می‌نویسم. نه برای متهم کردن دیگران و نه برای تبرئه کردن خودم. اما این‌ها را باید نوشت، گرچه این‌ها تجربه‌های ناهمگون و نامتجانس یک مجنون و یا به تعبیری یک آدم روان‌نژند باشد. و دیگر، چگونگی توجیه کردن یک آدم روان‌نژند و طرح آن سؤال بغرنج و دلهره‌آور. وانگهی، در شرایط مشخصی از زمان و فرهنگ زمانه‌ی خود، دیگر شان و مقامی ندارد که مجنون باشی، شایسته آن است که خود را با قضایا و رویدادها وقف دهی. آیا باید آرمان‌ها و ایده‌آل‌ها را قربانی کرد؟ یا ندیده گرفت؟ این سؤال رعب آور. معضلی که از زمان نیچه تا به حال برای همه‌ی ذهن‌های بصیر و والا مطرح بوده است. باید بگذارم این صفحات دست نخورده همین‌طور بماند و از این نوشته دست بکشم. گرچه این معضل، مضمون اصلی‌ی تمام نوشته‌های من است. همان‌طور که قضایا را گفتم و برشمردم که چه و چه‌ها، وجود این آفازده‌ی هلندی برای من یک مشکل عمده شد.

برای خودم هنوز روشن نیست که چرا در خیال یا حتی در کلام، فقط آقای هلندی است؟ مگر آن‌ها یک زوج نیستند؟ حالا شاید از روی غریزه یا التفات من به خانم‌ها، نسبت به زن‌ها بردبارترم تا مردها. شاید صدای مرد، بخصوص صدای سنگین قدم‌هایش مرا پریشان می‌کند. به هر حال منظور زن هلندی نیست، این آقای هلندی است که باعث و بانی‌ی عذاب من است. دست خودم نیست، بطورغریزی وقتی احساس بدی دارم، زن‌ها در آن حس جایی ندارند. اما دانستن وجود مرد بصورت یک دشمن ازلی و یک حریف، متگی به انگیزه‌هایی بنیادین است. این آقای هلندی‌ی خوش‌بنیه و شهوت‌انگیز با آن ظاهر موفق و کامیاب و رفتار محترم و آن کیف بغل پر پول برای من بیگانه است. فقط از این تبار آدمی‌زاد، دشمن من است.

او یک نجیب‌زاده است حدوداً چهل و چند ساله و نیرومند. قدش متوسط است. اما خپل به نظر می‌آید. صحت و سلامت از او می‌بارد. صورت و اندامش گرد است با یک پرده گوشت اما نه جوری که تو چشم بزندی. پلک‌هایش، سنگین و کمی افتاده است. سر با ابهت‌اش به نظر می‌آید که تو تنش فرو رفته است، با آن گردن کوتاه که به سختی دیده می‌شود. گرچه خیلی موقر راه می‌رود و پسندیده رفتار می‌کند اما هیکل تنومندش باعث می‌شود صدای پایش شنیده شود که خوشایند همسایه نیست. صدایش ژرف و هموار است. آهنگ صدایش بالا پایین نمی‌رود مگر این که ناگهان، وحشیانه عطسه کند (البته بیشتر مهمان‌های هتل یک سرما خوردگی خفیف دارند) و در این صدای مهیب، همه‌ی آن انرژی و توان جمع شده، یک مرتبه می‌زند بیرون. از شخصیت بی‌غرض و منصف‌اش پیداست که آدمی جدی، قابل اطمینان و رفیقی شفیق است.

و چنین است که این نجیب‌زاده‌ی هلندی اهل هاگو، از بد شانسی همسایه‌ی من است. یک دشمن، یک تهدیدگر و نابود کننده‌ی رنج‌ها و زحمات و نوشته‌های من، و شب‌ها هم ویران کننده‌ی خواب‌هایم. مطمئناً من هر روز خدا، حضور او را مجازات یا باری سنگین روی قلبم احساس نمی‌کنم. روزهای گرم و آفتابی هم هست. می‌توانم بزخم بیرون کنار بیشه‌ای دور افتاده، کیف و کتابم روی زانوهایم، بنشینم و بنویسم. همین‌طور صفحه‌ها را پر کنم، بیندیشم و خیال‌هایم را دنبال کنم یا از سر خوشی، ژان پل بخوانم. اما روزهای سرد و بارانی که بیشتر اوقات چنین است همه‌ی روز به میز تحریر چسبیده‌ام و همانطور در سکوت خود روی نوشته‌هایم تمرکز کرده‌ام در ضمن با دشمنم هم چهره به چهره هستم. می‌بینم‌اش، هلندی‌هی می‌رود هی می‌آید، بالا پایین، این طرف آن طرف. تو دست‌شویی تف می‌کند. خودش را روی کاناپه ولو می‌کند. با زنش حرف می‌زند. جوک می‌گوید غش‌غش می‌خندد. گذران این ساعت‌ها برای من طاقت‌فرساست. اما نوشتن، موهبت بزرگی است. من قهرمان رنج نیستم. سزاوار جایزه‌ی کار و کوشش هم نمی‌باشم اما وقتی خود را به دست تخیل بسپارم و دستخوش رویا شوم و همان‌طور که طاقت‌ام طاق شده تا به تخیل و اندیشه‌ام شکل و فرم ببخشم، دیگر هیچ باکی‌ام نیست. آن وقت اگر تمام هلند هم در اتاق ۶۴ فستیوال برگزار کند، اصلاً ملتفت نمی‌شوم. زیرا من با من، سحر شده، دستخوش بازی‌ی شگرف و حیرت‌آور آفرینش هستیم. مشتاق و جان به سر با قلم گر گرفته، جمله‌ها را می‌چینم کنار هم. خستگی ناپذیر از میان سیل و طغیان تداعی‌ی معانی، واژه‌ی مناسب را شکار می‌کنم. خواننده ممکن است خنده‌اش بگیرد اما ما نویسنده‌ها، برای ما نوشتن، همیشه با دیوانگی همراه است و شیفتگی. گویی سفر دریاست، سوار بر قایقی خرد روی موج‌های بلند، پروازی تنها به عالم دنیا.

وقتی یک واژه در میان سه واژه‌ی دیگر هم‌زمان ظاهر می‌شود، همان‌طور که عرق می‌ریزی تا یکی را انتخاب کنی، هم‌زمان لحن و ترکیب جمله را هم در نظر داری و در حالی که جمله را از کوره‌ی گداخته‌ی ساختار متن می‌گذرانی، نبض هماهنگی را هم می‌گیری. هنگامه‌ای ست شگفت‌انگیز.

این تجربه را من با یک پدیده‌ی دیگر هم داشته‌ام، با نقاشی. نقاشی هم همین حال و جذب را ایجاد می‌کند. آمیختن رنگ‌ها، جدا جدا با رنگ‌های همسانش به دقت و تناسب. آمیختنی دلپذیر. آسان هم هست آدم می‌تواند یاد بگیرد و هی تمرین کند.

البته ناگفته نماند در ماورای هنگامه‌ی ریختن طرح و رنگ، آنچه در ذهن هنرمند می‌گذرد، به مثابه‌ی تکانه‌های جنبشی پیدا و ناپیدا، لرزش و سایش رنگ‌ها، اگر از کار درآید کاری است کارستان.

ایجاد و بروز تمرکزی عمیق، طبیعت کار ادبی است. در تجلی‌ی شور آفرینش، نویسنده را دیگر هیچ مانع و آزاری کارگر نیست. نویسنده‌ای که باید حتما روی صندلی راحت بنشیند، زیر نور مناسب و با دفتر و قلم مخصوص خودش بنویسد، من به او شک می‌کنم. البته بطور غریزی، ما خواهان رفاه و آسایش هستیم اما اگر هم نبود، خب نباشد. و چنین است که من اغلب توفیق یافته‌ام تا آن فاصله‌ی لازم را بین خودم و اتاق ۶۴ ایجاد کنم و پشت دیوار تنهایی که سپر بلای من است، در لحظه لحظه‌های خلاقیت پناه جویم.

به هر حال وقتی از بی‌خوابی‌های روی هم جمع شده خسته و درمانده هستم، مزاحمت‌های اتاق بغلی هم سر جایش هست، خوابیدن و به خواب رفتن با این وضعیت به نسبت از نوشتن دشوارتر است. من قصد ندارم نظراتم را در باره‌ی مرض بی‌خوابی روانشناسانه توضیح بدهم. اما آن مصونیتی که در مقابل هلندی، با نیروی خلسه‌ی نوشتن گاه‌گذاری دست می‌دهد، هنگام بی‌خوابی از آن وقفه‌ی شیرین خبری نیست.

آدم مریض، مریض بد خواب، قربانی‌ی دوره‌ی طولانی خستگی مفرط است یا دچار بی‌خوابی است. یا شاید کسی است که دست رد به سینه‌اش خورده و می‌خواهد سر به تن خودش و هر کسی که دور و برش است، نباشد. از این رو، چون دور و بر من منحصر به این آقای هلندی است، همه‌ی بی‌خوابی‌هایم، همه‌ی تلخی‌ها و بی‌خوابی‌هایی که آهسته آهسته روح مرا خورده است، باعث و بانی‌اش این هلندی است. حالا وقتی من دراز کشیده‌ام که بخوابم و دارم برای یک ذره خواب پرپر می‌زنم، همینطور بیدار بیدارم از دست این هلندی. بعد باید صدای قدم‌های محکم و استوارش، صدای قدرتمند کلامش همه را بشنوم و همینطور حرکات بدن نیرومندش جلوی چشم‌هام رژه رود. خب البته دچار نفرت و بی‌خوابی می‌شوم. در ضمن در این میانه، حواسم هم هست که این نفرت ورزیدن احمقانه‌ست و گاه گیج و گول به وجود این بی‌خوابی می‌خندم.

اما وضعیت وقتی مهلک می‌شود که این دشمنی‌ی برآمده از آزار و اذیت‌های بی‌غرض و غیر شخصی که ضد خواب و آسایش من است در طی این دوره مدام، احمقانه یک طرفه رشد می‌کند و تبدیل به خصومت شخصی می‌شود و آن وقت دیگر محال است که بتوان آن را از بین برد. نهایتاً دیگر فایده هم ندارد که من هی به خودم بگویم این هلندی چه تقصیر دارد. خیلی ساده بگویم من از ایشان متنفرم. نه فقط برای صدای سنگین قدم‌هایش یا حرف‌زدن و بی‌ملاحظه‌ی خندیدنش نه، من حالا واقعا از خودش متنفرم. همان نفرت احمقانه‌ای که یک مغازه‌دار ورشکسته‌ی مسیحی، از یک جهود دارد یا یک کمونیست، از یک سرمایه‌دار. همان زبونی و حماقت بی‌منطق که اساسا از سر رشک و ناتوانی است. و سخت رقت‌انگیز است. همان زهر بی‌خوابی که از زندگی مردم گرفته تا سیاست تا کسب و کار، همه را مسموم کرده است.

حالا من فقط از صدای سرفه‌ی هلندی بیزار نیستم، از خودش متنفرم. و اگر در طول روز جایی با او روبرو شوم، همان‌طور که او خشنود و از همه جا بی‌خبر است، من انگار با یک جانی حرفه‌ای طرف‌ام. البته هیچ از خودم بروز نمی‌دهم.

این آقای هلندی با آن صورت صاف و چهره‌ی بشاش، لب‌های گوشتالو، پلک‌های سنگین و شکم برآمده زیر آن جلیقه‌ی خوش‌دوخت، با رفتار و راه به راه رفتنش مایه‌ی عذاب من است و از همه آزاردهنده‌تر، سلامتی و توانمندی‌ی زوال‌ناپذیرش است. این آقا، خنده‌اش، خوش‌مشربی‌اش، نگاه سرد برتری‌جویانه‌اش و آن فطرت مافوق‌بودنش، منفور است.

طبیعتاً سالم بودن و بشاش ماندن خیلی هم راحت و دست‌یافتنی است برای آقازاده‌ای از خود راضی که خورد و خوابش به هر قیمتی بر دوام است و شبانه روز هم، بسته به حال و هوایش، ادا و اطوارش، همه‌ی فضای خانه از آهنگ صدایش در ارتعاش است، در ضمن مدام با ظرافت، وقار و آقایی هم چاشنی‌ی رفتارش می‌کند.

آیا ممکن است عزرائیل، جان این آقازاده را بگیرد و از روی هلند وریبراند؟ گیج و گنگ با خود می‌گویم نکند این آقازاده‌ی لعنتی، خود شیطان است؟

بخصوص وقتی یک هلندی دیگر را به خاطر می‌آورم. مالتاتیولی، شاعر دلیر هلندی که توصیف کرده بود، فربه‌ی و بشاشی و انباشت ثروت سیری‌ناپذیر این آقازاده‌ها از چپاول دست رنج مردم مالزی‌ست.

دوستان نزدیک من، آن‌هایی که به جهان بینی به باورها و حساسیت‌هایم آشنا هستند، می‌توانند درک کنند که من چقدر در این موقعیت مبتذل عذاب می‌کشم و این نفرت غیر اردای و ناخواسته، مثل خوره روح مرا می‌خورد. دوستان من شگفت زده می‌شوند نه برای بیگانگی‌ی دشمن یا رفتار غیر منطقی‌ام، بلکه برای وجود تناقضی شگرف و بنیادی، بین این وضعیت و احساس واقعی من و باورهایم و آنچه که برایم عزیز و محترم است. بطور مشخص بگویم من در این دنیا به هیچ چیز عمیقاً باور ندارم و هیچ چیز برای من مقدس نیست الا وحدت و یگانگی. به نظر من هر چه که در این جهان است در تمامیت خود شکلی خدایی دارد. و حالا این «من» می‌خواهد خودش را خیلی جدی بگیرد.

من در زندگی‌ام کارهای احمقانه و ناخوشایندی کرده‌ام و رنج برده‌ام اما دوباره و چندباره توانسته‌ام خود را رها سازم. منم منم را فراموش کنم و خود را به وحدت و یگانگی تسلیم کنم. و به این درک و معرفت دست یابم که دو پاره بودن، از درون و برون بین من و دنیا، توهم محض است. و بعد از سر صدق با همه‌ی وجود خود را به وحدت و یگانگی بسپارم.

دستیابی به این تعالی برای من آسان نیست. هیچوقت نبوده اما دوباره و دوباره با آن معجزه‌ای روبرو می‌شوم که مسیحیت به زیبایی تام آن را توفیق و مرحمت می‌نامد. همان تجربه‌ی یزدانی‌ی مصالحه و آشتی. دست کشیدن از سرکشی‌ها و خواهان سازش که در واقع همان «من» واگذار شده است و تحقق آیین هندو در وحدت و یگانگی.

و حالا من، دشمن خو، دوباره برون از یگانگی، کینه‌ورز و در گریبان رنج دو پاره بودن. مطمئناً من تنها نیستم. مردمان دیگر هم در این موقعیت هستند. زندگی میلیون‌ها انسان، سراسر نبرد است. یک ستیزه‌گر خودپسند «من» و همه‌ی دنیا بر ضد من. نزد آن‌هایی که به یگانگی باور دارند و به عشق و هماهنگی، این وضعیت غریب و ناسازگار است. ابلهانه و از سر ضعف است. البته این را بگویم، همه‌ی کیش و آیین انسان مدرن، حاکی از تجلیل و تکریم از همین «من» است و نبردهایش. اما این ستایش از «من» و نبردهایش برای آدم‌های خیلی خیلی سطحی و پر زور و خم نشو امکان‌پذیر است. و در این ستایش از «من» احساس امنیت می‌کنند و خوشحال می‌شوند. اما نزد خردمند، نزد آن‌هایی که در بستر اندوه رشد کرده‌اند و در دامان رنج به بصیرت رسیده‌اند، دستیابی به سعادت و نشاط در این نبرد، میوه‌ی ممنوعه است. نزد خردمند، خشنودی و سعادت‌مندی از طریق واگذاری من به جهان و تجربه‌ی زیستن در وحدت، امکان‌پذیر است. آه البته، نزد آدم‌های سطحی و خوش‌باور که خودشان را خیلی دوست می‌دارند و به دشمنانشان کینه می‌ورزند، و بطور مثال میهن پرستان یا دین فروشان که اصلاً لازم نیست به خودشان شک کنند، لابد هیچکدام مقصر نیستند تا سرزنش شوند زیرا باعث و بانی همه‌ی شرارت‌ها و بدبختی‌های موجود در کشورشان، طبیعتاً یا فرانسه است یا روسیه یا جهودها. مهم نیست کی‌ها، یک کی‌های دیگر که دشمن‌اند حتماً. شاید این خلاق، آن‌هایی که جان سالم بدر برده‌اند، در آیین ددمنشانه و بدوی خودشان خیلی هم خوشحال و راضی باشند، شاید واقعا زیر زره حماقت و اندیشه‌ی سلیطه‌گی، رشک برانگیزانه سر حال و خوشحال باشند اما اینگونه خوشحالی‌ها، سراسر مشکوک است. آیا عیار متعارفی وجود دارد برای ارزیابی کیفیت آن خوشحالی‌ها و از خودراضی‌بودن‌ها در قبال سعادت‌مندی‌های من؟ آیا نمودار متعارفی وجود دارد برای سنجیدن دردهای آن‌ها و از سویی دیگر رنج‌های من؟

بگذریم. شبی دردناک، شبی بلند و طولانی گذشت تا به افکارم پر و بال دادم. تبار، خسته و درمانده در تخت افتاده بودم، قربانی‌ی مرد هلندی. هلندی‌هی سرفه می‌کند، تف می‌کند، هی می‌رود هی می‌آید. با چشم‌های واسوخته‌ام خسته از خواندنی طولانی (به جز خواندن چه می‌توانم کرد) بربر نگاه می‌کنم. ناگهان احساس کردم که قطعاً باید از این وضعیت خودم را خلاص کنم. این خشم و غضب عذاب‌آور همین الان باید خاتمه یابد. به دشواری، این احساس یا بهتر بگویم این تصمیم مثل آفتاب بامدادی، سرد و صریح و روشن در ذهنم درخشید. در پیشگاه روحم استوار ایستادم گفتم این تیغ در گلو، این خار در جگر باید چاره شود. برای رهایی از این وضعیت نکبت‌بار دو راه حل بیشتر به نظر نمی‌رسد. باید یکی را انتخاب کنم. یا باید خودم را بکشم، یا هلندی را سر به نیست کنم. بپرم گلویش را بفشارم و تسخیرش کنم (ناگفته نماند که همان موقع سرفه‌های هلندی طغیان خواهد کرد) هر دو راه حل بسیار عالی و تسکین‌دهنده است و البته ابلهانه. در ضمن همواره، گرایش از میان برانداختن خود همراه با حسی از خودکشی در من وجود دارد (این به نفع هلندی تمام می‌شود) راه حل اول هم جاذبه دارد، به جای این که به خودم حمله کنم، بپرم روی هلندی خفه‌اش کنم یا بهش شلیک کنم تا بمیرد و من زنده بمانم، فاتح از ددمنشی و سرمست از تنش و طغیانی کور.

این هذیان ساده لوحانه که خودم را بکشم یا هلندی را سر به نیست کنم زود پایان گرفت. آدم می تواند خود را به این خواب و خیالها بسپارد و در افسون این رویای باطل دمی پناه جوید. اما دیری نمی پاید که افسونش رنگ می بازد و چنانچه در این هذیان خوب بالا پایین شدم، این اشتیاق فرو نشست و باید اقرار کنم که آنچه می خواستم آنی بود و گذشت. در واقع من نابودی خود یا انقراض هلندی را نمی خواهم، دور کردن هلندی کافی است. حالا سعی می کنم دور شدنش را مجسم کنم .

اول چراغ را روشن می کنم، نقشه و برنامه ی قطار را از توی کشو در می آورم می گذارم جلوی رویم و به زحمت پیدا می کنم که هلندی می تواند فردا صبح زود راه بیفتد و هر چه سریعتر به خانه اش برسد. دل مشغولی لذت بخشی بود. می دیدم اش، مجبوری تو صبح سرما بلند شد رفت مستراح و برای آخرین بار سیفون اتاق ۶۴ را کشید. چکمه هایش را پوشید، در را کوبید بهم و همین طور تو سرما لرزید لرزید تا رسید به ایستگاه قطار. می دیدم اش. سوار قطار شد. ساعت هشت رسید به باسیل. با مامورین گمرک بگو بگو کرد. همانطور که او دور می شد من کیف می کردم اما تا برسد به پاریس، نیروی تخیل من هم کاهش می یافت و قبل از این که به مرزهای هلند نزدیک شود، همه ی تصویر شکست و هزار تکه شد.

و اینها فقط وقت تلف کردن بود. عدو، دشمن، در درون من است و به این آسانیها چیره شدن بر آن، شدنی نیست. کار حضرت فیل است. موضوع انتقام گرفتن از هلندی نیست. من باید آنطور که براننده ی وجود من است، نسبت به هلندی به طرز برخوردی مثبت و نیکو دست یابم. تکلیف کاملا روشن است من باید تمام نفرت بی معنی خود را پاره پاره کنم. باید بتوانم این آقای هلندی را دوست داشته باشم .

بعد بگذاریم هی تف کند، سر و صدا راه بیندازد. زنده دلی و سرسلامتی اش دیگر آزار دهنده نباشد. اگر من توفیق یابم که او را دوست داشته باشم، مافوق او خواهم شد. او دیگر از آن من است، تصور و خیالش دیگر در ضدیت با وحدت و یگانگی نیست. باور کنید می ارزید، از بی خوابی شبانه ام بهره ای نیکو بردم.

این تکلیف، گرچه آسان می نمود اول، ولی افتاد مشکلها. یک شب تا صبح جان کندم تا یافتم اش. من می باید هلندی را در ذهنم دگرگون کنم، دوباره بسازمش. آنچه که بر نفرت ورزیدن دلالت می کند و سرچشمه ی عذاب است برهم زخم و از عشق، از علایق و همدردی و برادری دوباره قالب بگیرم. اگر موفق نشوم، اگر این کوره، این گداختگی خوب نسوزاند و کمال نیابد، درمانده و پریشان خواهم ماند و عذاب هلندی در روزهای آتی مرا تا خرخره خفه خواهد کرد.

می بایست من به ساده گی و شایستگی به این گفته ی شگفت و حیرت آور، واقعیت بخشم. «دشمنت را دوست بدار» از مدت ها پیش من، به این حکمت آمده در انجیل، انس داشتم. نه بسان یک دستور یا مقوله ای اخلاقی بلکه بعنوان پیشنهادی دوستانه از خردمندی شریف که گویی پند می دهد ما را و می گوید «سعی کن بکارگیری این حکمت را، از آنچه بر تو خواهد گذشت در شگفت می مانی» این را هم می دانستم که این اندرز نه تنها شامل اصول اخلاقی شریف و رفیع است بلکه نافذترین شیوه در روان شناسی است برای دستیابی به سعادت مندی و نشاط. و همه ی حکمت و نظریه ی دوست داشتن در انجیل، بعلاوه ی

کهکشانی از معانی دیگر، همچنین ترکیبی است از اصول حساب شده در علم روان شناسی. البته پر واضح است که روانشناسی ساده لوح و جوان فقط می تواند زیر جلکی تایید کند و بس.

سرانجام من توفیق یافتم. سه شب تا صبح طول کشید. آسان نگذشت. عرق ریزی روح بود و کشمکشی پر شور. هلندی را در ذهنم احضار کردم. ابتدا، با هیبتی ترسناک شروع کردم. با دقت و همه‌ی ریزه کاری‌های ممکن. بطوری که حتی نه یک انگشت، نه یک لنگه کفش، نه یک کمان ابرو، نه یک شیار بر گونه از قلم نیفتاد تا این که توانستم کاملاً او را در حضور خود ببینم. تا این که او را از آن خود کردم. بعد گذاشتم قدم بزند، بنشیند، بخندد، برود بخوابد. می دیدم اش چطور گردش شل شد و سرش افتاد روی بالش.

نزد شاعر، دوست داشتن کسی یا چیزی یعنی توان دسترسی به آن، با نیروی تخیل. تا در خیال پیروانندش، گرمایش بخشد، از خود اشباعش کند، با روح خود آغشته‌اش کند، از نفس خود به او بدمد، زنده کند، حیات بخشد، خیال ببافد و بازیگوشی کند. این کاری بود که من با دشمن‌ام کردم تا تمام و کمال از آن من شد و با من یکی شد. بدون آن گردن خپل، شاید من نمی توانستم موفق شوم اما گردن کوتاه و رقت‌انگیز هلندی باعث نجات من شد.

هلندی را هی لباس تنش کردم. هی لختش کردم. یک دست کت و شلوار گشاد نیویورکی تنش کردم. درآوردم. لباس شنا تنش کردم، نشاندمش تو قایق، پارو بزند بعد نشاندمش پشت میز ناهار خوری هی بخورد. بعد یک سرباز از او ساختم. یک پادشاه، یک گدا، یک برده، پیرمرد، بچه. و در این تغییر و تبدیل‌ها، گردن کوتاه و چشم‌های متورم‌اش تو چشم می خورد. این‌ها نقطه ضعفش بودند. باید همین‌جا خوب نگهش دارم و به ضعف‌هایش بچسبم.

خیلی طول کشید تا هلندی را برگرداندم به جوانی، یک همسر جوان، شاه‌داماد شد جلوی رویم ایستاد. بعد دانشجو شد. بعد یک آقا پسر دبیرستانی و در نهایت وقتی تبدیل به پسر بچه‌اش کردم همان گردن کوتاه برای اولین بار مرا سخت به رقت آورد. در بستر مهربان همدردی، هلندی قلب مرا ربود. می دیدم چطور پدر و مادرش دلواپس بودند که پسرشان نفس تنگی دارد. وقتی دوباره دور رفتم، دور دور تا شد عاقله مرد، از عوارض سکت‌های خفیف در رنج بود. ناگهان همه چیز درباره‌ی هلندی قابل لمس شد. لب‌های کلفت، پلک‌های سنگین و صدای ناهنجارش، همه در فهرست همدردی قرار گرفت. و همچنان قبل از این که به جان کندن بیفتد و بمیرد، همین فناپذیری او، ضرورت مرگ، مرگ گریزناپذیر او احساسی برادرانه در من برانگیخت که مدت‌های مدید در من گم شده بود. بعد دیگر خوشحال و راضی بودم. چشم‌هایش را محکم بستم. چشم‌های خودم را هم روی هم گذاشتم. دیگر صبح شده بود و من مثل روح سرگردان میان بالش و پتو، خسته از این شب بلند و خلاقیت شاعرانه.

در طول شبانه روز بعد، نشانه‌های فراوانی بود حاکی از این که هلندی را تسخیر کرده بودم. این رفیق، حالا می‌توانست بخندد، سرفه کند یا هر طور که دوست دارد سر و صدا کند، شلنگ تخته بیندازد، صندلی‌ها را این‌ور آن‌ور کند، جوک بگوید، اما دیگر نمی‌تواند به متانت من خدشه‌ای وارد سازد.

در طول روز، در حد قابل قبول توانستم بنویسم و در طول شب، در حد قابل قبول بخوابم.

پیروزی من بس بزرگ بود اما نتوانستم آنقدر که باید و شاید از آن لذت ببرم. صبح روز بعد از پیروزی، هلندی ناگهان گذاشت و رفت و به طرز غریبی مرا هاج و واج باقی گذاشت. از این رو، از این دوستی خالی از خلل و به مشقت فراهم آمده، بهره‌ای نماند و پس از آن همه اشتیاق، سبب درد و محنت شد. اتاق هلندی، اتاق شماره‌ی ۶۴ را یک پیرزن کوچولوی خاکستری با یک عصا که تهش لاستیک دارد، اشغال کرد. گاهی می‌بینمش. پیرزن، یک همسایه‌ی ایده‌آل است. نه مزاحم می‌شود و نه خشم و خصومت مرا برمی‌انگیزد. برای روزها و روزها همسایه‌ی جدید من مدام سرچشمه‌ی نبودِ خیال و خیال بازی است. ترجیح می‌دهم هلندی من برگردد این آقای هلندی که حالا قادر هستم دوستش بدارم.

توضیح: بادن بادن شهری است در آلمان که چشمه‌های آب معدنی آن شهرت دارد.

پایان

// MOJTABA – PRODUCT //